

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب بیوتن

نوشته‌ی رضا امیرخانی

سر ظهر است. هنوز همه در محوطه‌ی پارکینگ دادگاه هستند. راننده‌ی تراک، به سختی مشغول سر و ته کردن است که یک‌هو موذن عبدالغنی شروع می‌کند وسط پارکینگ به اذان گفتن و جیسن به دو می‌رود و از صندوق عقب اتومبیل گزند-پونتیاک حاج عبدالغنی، سجاده‌اش را می‌آورد و پهن می‌کند، کف پارکینگ. همه منتظرند تا تاریخ جلسه‌ی بعدی دادگاه را بفهمند. روز جمعه است و می‌دانند که دست کم دو-سه روز دیگر، ارمیا بایستی در بازداشتگاه بماند.

سر ظهر است. تاکسی فورد زردرنگ با سرعت، از جلو سپر تراک، مویی رد می‌شود و بوق شیپوری و گودلاک راننده را با تک‌بوق جواب می‌دهد. دو نفر روی صندلی جلو تاکسی نشسته‌اند.

حاج مهدی می گوید:

_ پر گاز باید برویم تا به تعطیلی ویک‌اند نخوریم...

به سرعت از استون می‌روند به سمت نیویورک و نرسیده به نیوآرک، کج می‌کنند توی های-وی نود و پنج تا فاصله‌ی دوپست و چند مایلی را زیر سه ساعت طی کنند و برسند به واشینگتن دی.سی. سه ساعت فرصت خوبی است تا آرمیتا از حاج مهدی، فرمانده گردان بیست و چهار لشکر ده سید الشهداء بپرسد که در نیویورک چه می‌کند...

_ از ایران زدیم بیرون دیگر...

_ ارمیا هم همین را می‌گفت... چرا آخر؟

_ خمینی به ما یاد داد که وسط جنگ، هر روز صبح بلند شویم و دستمان را بگیریم به زانوی خودمان و بگوییم یا علی... بگوییم یا خدا... بعد رسیدیم به جایی که صبح به صبح بایستی

می‌گفتیم یا دولت... مثل همین الان که باید برویم واشنگتن و دفتر حفاظت منافع و بگوییم یا دولت...

آرمیتا نگاهی می‌کند به تپه‌های سبز اطراف های-وی نود و پنج و پوزخند می‌زند:

_ خوب توی آمریکا هم که نمی‌گویند یا علی... نمی‌گویند یا الله... حتی نمی‌گویند یا جی ززا! این جا هم صبح به صبح می‌گویند یا... یا...

آرمیتا نمی‌داند در آمریکا صبح به صبح چه می‌گویند. اما حاج مهدی می‌داند. جواب می‌دهد:

_ توی آمریکا صبح به صبح می‌گویند یا خودم! من فکر می‌کردم یا خودم، بهتر باشد از یا دولت! یا خودم را یک جوهرایی می‌شد تبدیلیش کرد به یا علی... اما یا دولت با هیچ سریشی نمی‌چسبد به یا علی...

آرمیتا ساکت می‌شود. خود حاج مهدی هم. بعد از مدتی حاج
مهدی می‌گوید:

_ شاید هم اشتباه کرده باشم... دیگر هیچ جا جای ما نیست... ما
بی‌وطن شده‌ایم خواهر...

خواهر گفتن حاج مهدی، فرصت خوبی است تا آرمیتا از حاج
مهدی، بپرسد از زندگی‌ش... از زن و بچه‌اش... و بعد اشک را
ببیند توی چشم‌های حاج مهدی که از آشنایی و نامزد بازی‌ش
بگوید در قطعه چهل و هشت.

_ عین ما... ما هم همانجا آشنا شدیم...

حاج مهدی لبخند می‌زند.

_ نامزدی‌مان شاید مثل هم باشد، اما ماه عسل‌مان تومن تومن
توفیر می‌کند!

لبخند زدن فرصت خوبی است تا از ماه غسلش بگویند در
اهواز... و کمک همسر نوزده ساله‌اش در شستن پتوهای حمل
مجروح... پتوهایی که یکی‌شان به عنوان هدیه‌ی خداوند برای
ازدواج حاج مهدی، آلوده به مواد شیمیایی بوده است و همین
همسر نوزده ساله را سر دو سال می‌کند مثل مادر بزرگ ارمیا...
پیر و فرتوت...

حاج مهدی می‌گریه. با صدای مادر بزرگ ارمیا...

گریستن فرصت خوبی است برای آرمیتا تا او هم بدون شرم،
سرش خم کند روی شیشه‌ی تاکسی زرد رنگ فورد و زار زار
گریه کند...

بی راه نیست که گفته‌اند آمریکا، سرزمین فرصت‌هاست... لند آو
آپورچونیتی ز!

هنوز به ساعت چهار بعد از ظهر روز جمعه نرسیده‌اند. هنوز
فرصت هست...

ساعت سه و نیم می‌رسند کنار ساختمان دو طبقه‌ی خاک
گرفته‌ی حفاظت منافع ایران که کارش همان کار سفارت و
کنسول‌گری ایران در آمریکا است. حاج مهدی تاکسی را کج رها
می‌کند کنار خیابان و با عجله می‌دود سمت ساختمان. آرمیتا
هم. دوتایی می‌روند پشت زنگ تصویری ساختمان و حاج مهدی
با عجله دکمه‌ی زنگ را فشار می‌دهد یک بار... هیچ‌کس جواب
نمی‌دهد. حاج مهدی به ساعتش نگاه می‌کند. هنوز نیم ساعت
فرصت دارند. دوباره زنگ می‌زند... سه باره... چهارباره...

یک‌هو کسی به زبان فارسی، با صدای عصبانی جواب می‌دهد:

_ بله! بله! اخوی! امروز تعطیل است!

حاج مهدی دوباره به ساعتش نگاه می‌کند.

_ هنوز چهار نشده است که!

_ اخوی، ساعت نه... به تقویم مراجعه فرمایید! امروز جمعه است! ما هنوز ایرانی هستیم.

حاج مهدی داد می‌کشد:

_ این جا آمریکا است! یکشنبه تعطیل است...

_ احترام می‌گذاریم اخوی... ما هم صبح دوشنبه در خدمت هستیم!

به‌جای حاج مهدی، آرمیتا است که جیغ می‌کشد:

_ تا دوشنبه شوهر من را می‌کشند آقا! گات ایت؟!

یک‌هو صدای پشت آیفون آرام می‌شود.

_!اهم شیره! اجازه بدهید من الان خدمت می‌رسم!

آرمیتا روی زمین، کنار ستونی در پیاده رو زانو می‌زند، اما حاج مهدی خوشحال است. نمی‌داند چرا صدا آرام شد. چند دقیقه‌ی

بعد، در دولنگه‌ی فلزی ساختمان، صداها‌ی عجیب و غریبی می‌کند و به خشکی باز می‌شود.

حاج مهدی نگاه می‌کند. مردی با کت و شلوار که زیر کتش هم معلوم است با عجله، جلیقه پوشیده است. دست‌هایش را مشت کرده است. زیر شلواری پارچه‌ای راه راهی از زیر شلوارش بیرون زده است و روی دمپایی‌ش افتاده است. معلوم است که با عجله لباس پوشیده است.

جلو می‌رود. هر دو دستش را مشت کرده است. به حاج مهدی محل نمی‌گذارد. می‌رود سمت آرمیتا که روی زمین نشسته است و به ستونی تکیه داده است.

_ کوه به کوه نمی‌رسد خانم مهندس، آدم به آدم می‌رسد... احوال شما؟ کاش صبح تشریف می‌آوردید... جای شما خالی دعای ندبه داشتیم با بچه‌های دفتر حفاظت منافع...

آرمیتا بلند می‌شود و به دقت نگاه می‌کند. به صورت مرد. کت، سلوار، جلیقه... ریش‌ها را خط انداخته است. آرمیتا می‌گوید:

_ آقای... آقای... آقای گاورمنت! ما این جور می‌گفتیم...

می‌خندد و به حاج مهدی می‌گوید:

_ خدا را شکر! خدا را شکر! آقای گاورمنت مرا می‌شناسد... ارمیا را هم... ما برای ایشان توی قطعه چهل و هشت گورستان، یک دیزاین کرده بودیم...

آقای گاورمنت دست‌های مشت کرده‌اش را تکان می‌دهد:

_ نگویید خواهر... نگویید خواهر... دست روی دل‌مان نگذارید... بودجه‌اش تامین نشد و هنوز طرح، همان جور مانده است... ما هم پیش خانواده‌ی شهدا شرمنده شدیم، هم پیش شما... بودجه فقط تا مرحله‌ی تخریب شکل قبلی رسید...

حاج مهدی یک‌هو می‌گوید:

_ پس کار شما بوده است؟!

بعد حرفش را می خورد و جور دیگری ادامه می دهد:

_ شکر میان کلامتان حاج آقا... برای موضوع مهمی خدمت رسیده ایم... پای یکی از بچه های جنگ وسط است...

_ بله... بله اخوی! ما در بست در خدمت خواهرمان هستیم...

آرمیتا خوشحال می گوید:

_ شوهرم، ارمیا، همان که شما دیده بودیدش، گرفتار شده است...

_ بلا به دور! البته من دو هفته است که حسب وظیفه، برای خدمت آمده ام به این بلاد کفر... بلا به دور! گرفتاری ایشان چیست؟

_ شما باید بیایید برویم نیویورک... استون نیویورک... شوهرم را متهم کرده اند به...

_ البته عرض کنم که نوع پاسپورت سیاسی ما جوری است که
از بیست و پنج مایلی دفتر نمی توانیم دورتر شویم... اما ان شاءالله
تلفنی حلش می کنیم... حالا اتهام چیست؟

_ قتل!

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

